



هما ناطق "الفبا"ی غلامحسین ساعدی به روایت هما ناطق

به مناسبت ۲۴ دی ماه زادروز غلامحسین ساعدی

جمعه ۲۱ دی ۱۴۰۳ - ۱۰ ژانویه ۲۰۲۵



چند روز پیش، در خیابان دلگشا، درست همان جایی که غلامحسین ساعدی مطبی باز کرده بود که در آن بیماران فقیر را به رایگان درمان می‌کرد، عده‌ای از دوستداران او در ابتکاری ناب، تصویر بالا را بر دیوار آن نقش کرده‌اند.

«الفبا»ی غلامحسین ساعدی به روایت هما ناطق

پس از درگذشت غلامحسین ساعدی در ۱۳۶۴ در پاریس، زنده یاد هما ناطق در ویژه نامه ای که نشریه «زمان نو» به ساعدی اختصاص داده بود، به روایت کوشش خستگی ناپذیر او در سازمان دادن و انتشار فصلنامه «الفبا» پرداخت. روایت هما ناطق در این باره و نیز گفتار او در باره ساعدی خواندنی و شنیدنی است. ۲۴ دی ماه سالگرد تولد (۱۳۱۴) غلامحسین ساعدی است.

قصه الفبا

غلامحسین ساعدی درگذشت و با مرگ نابهنگام، گوشه‌ای از گذشته و حال هریک از ما را با خود برد و بر باد داد: برخی را بیقرار، برخی را سرگردان، برخی را اندیشناک و برخی را حتی تنها و رنجان وانهاد و پشت سر گذاشت. اما رفتنش همه را از دیده گریاند و به دل لرزاند/ گوئی چون "آذرخش در سخن خویش" زیست، که بارها او گفت و ما باورمان شد: "دنیا بله گدسه بیز قزلوخ"!

آرزویش این بود - شاید هم شوخی می‌کرد- که اگر روزی در غربت مرد، بر سر مزارش بنوازند و برقصد و بیاشامند، هم‌چنانکه خود او دو سال پیش (در ۹ آوریل ۱۹۸۳)، همه ما را بر سر مزار هدایت خندانده بود و گورستان را به صحنه نمایش تبدیل کرده بود. یک سال پیش



هم در مراسم خاکسپاری "یلماز گونی" و باز در همان گورستان که امروز جای خود اوست، بر گور سیاه و مرمینی نشسته بود، باز می خندید و می گفت: "این که قبر نیست، این میز کار است، من پیشنهاد می کنم الفبا را همین جا مندرج بفهرمائیم که میز صفحه بندی هم دارد."

امروز هر یک از ما که از ساعدی خاطراتی داریم، در بخشی از خاطرات خود او شریک است. چرا که ساعدی "مردم گریز" نبود. مردمان از هر دست که بودند، منطق هستی اش بشمار می رفتند و قهرمانان دستکم پنجاه نوشته ای را می ساختند که از او به یادگار و بر زمین ماند. پس چه آنکه ساعدی را می شناخت، چه آنکه هرگز او را ندیده بود، از او نقشی به خاطر زده است که می تواند ساعدی باشد یا ساعدی نباشد، اما خود نقشی است از پیوندهای گسترده و گوناگونی که ساعدی با مردمان داشت. از همین رو بازآفرینی ساعدی، به مفهوم بازنگری و باز اندیشی آثار او هم هست.

در ۱۱ فروردین ۱۳۶۱ (۳۱ مارس ۱۹۸۲) بود که با موهای رنگ شده در مخفیگاه تهران، با سبیل تراشیده و ریش نتراشیده، با چهره خسته و درهم، و با کیف دستی کوچکی که تنها ره آورد سفرش بود، از فرودگاه "اورلی" بیرون آمد. در اتوبوسی که از فرودگاه به شهر می رفت، نگران و پریشان، در ردیف آخر نشسته بود. با اینکه می خواست و سخت می کوشید شرط ادب را به جای آرد، و با آقای تازه آشنائی که ساعدی را نمی شناخت، و با اینحال به پیشوازش آمده بود، باب گفتگو را بگشاید، اما لبهایش می لرزیدند و چندان از عهده بر نمی آمد. حال و حوصله هم نداشت. گاه و بیگاه از شیشه اتوبوس جاده طولانی را ورنانداز می کرد و به زبان ترکی که آن نا آشنا نمی دانست، می گفت: "کده بورا هارادی؟... من بوردا تقیریم؟" آن تازه آشنای نیک سرشت، گر چه از زبان ساعدی سر در نمی آورد، اما همین قدر در تلاش بود تا از واژه های من در آوردی او سر دربیورد، که هزار گاهی هم با زهرخند و خطاب به خود او ندا می داد: "راستی هم که دینبله دینبو شدیم... زرتیشن کردند ما را... مرا به زور فرستادند... نمی خواستم بیایم... می خواهم برگردم پاکستان... رحمان قول داده هروقت خواستم مرا دوباره برگرداند" و عباراتی در همین روال.

گرچه خودش به خوبی می دانست که بازگشت میسر نیست. در تهران، چنانکه خود او می گفت، گونی های زغال پشت بام خانه یکی از دوستانش را زیرورو کرده بودند، به این خیال که مخفیگاه ساعدی است. به قول خودش "آخر من با این شکم گنده چطوری در گونی زغال جا می گیرم؟" خانواده اش هم گرفتاری پشت گرفتاری داشت... وانگهی ساعدی آدمی نبود که مخفی و تنها و بی سروصدا بماند و یا دست از دید و بازدید بردارد و یا خاموش بنشیند. در همان سال سرکوب ۱۳۶۰ بود که قصیده بلند بالائی در هجو جمهوری اسلامی ساخت و پای تلفن برای دوست و آشنا خواند که: "آیت الله به جای ظل الله عقل مردم چرا مژور شد" و یا آن سرزمین موعود از چه رو "برکه ای گشت و کرم پرور شد"؟ همچنین شعار ترکی او هم علیه خمینی بر سر زبان همه کسانی بود که از دور و نزدیک ساعدی را می شناختند، و بدین مضمون: "رهبری میز خمینی نه عقلی وار نه بینی".

نخستین مخفیگاهش - که ساعدی "دخمه" اش می خواند، یک بالاخانه اجاره ای بود. در میان اتاق بیقواره، حوضکی بیقواره تر ساخته بودند که چند ماهی قرمز در آن شناور بودند. بدیهی است ساعدی برای هریک از ماهیان نامی و داستانی تدارک دیده بود و بیقواره تر از همه را "اسکندر ماهی" لقب داده بود. گاه که تنهایی فشار می آورد و بی تابی از سر می گرفت، درون خانه یادآور اختناق بیرون و ماهی ها کابوس آفرین می شدند. می گفت: "تا من می آیم کتابی بدست بگیرم و کاری و نوشته ای را شروع کنم، این ماهی ها رو به من صف می کشند، مدتها بی حرکت می مانند و به من زل می زند... نه می توانم بخوانم و نه بنویسم". قرار بود داستان اسکندر ماهی و یارانش را به قلم بکشند، ندانستیم چه شد. با این حال، دخمه عالمی داشت، در هر ساعت روز صدای موسیقی به آسمان بلند بود، آنهم در جمهوری اسلامی، که موسیقی حرام است و کوچه پر پاسدار.

در اتوبوسی که به شهر می آمد، ساعدی داستان ماهی ها را یکبار دیگر برای دوست تازه از راه رسیده اش باز گفت. نزدیکی های شهر، رفته رفته روحیه همیشگی و شاد خود را بازیافت، چند داستان در هجو آخوندها سرهم کرد، ادای موسوی تبریزی را درآورد که در نماز جمعه، خطاب به تبریزیان، با گریه گفته بود: "ای برادران و ای حاجی لر، به من گفته اند برای شما روضه بخوانم در حالیکه من خودم بیشتر از شما مستحق روضه هستم" و یا قصه مردم اردبیل را، که در سفر بهشتی به آن شهر، شعار فرمایشی را فراموش کرده بودند و گفته بودند: "بهشتی، بهشتی، طالقانی را هم تو نکشتی".

چنین بود که در میان لرزش لب ها و بازآفرینی داستانها زندگی غربت آغاز شد. بیابان در کمین و راه در پس... نه گریزی از ماندن و نه پای بازگشتن، در برزخ میان نومیدی و امیدواری، اما همراه با زمزمه ای که همواره بر زبانش جاری بود: "گر ما ز سر بریده می ترسیدیم - در مجلس عاشقان نمی رقصیدیم"

سرانجام به شهر و در شهر به خانه رسید. اهل بیت گرد آمدند. غلامحسین نخست به آشپزخانه رفت، روی سه پایه نشست، به تلخی و زاری گریست، باز همان حرفهای اوایل اتوبوس را از سر گرفت که: "من اینجا چه کار می کنم؟ چرا گذاشتید مرا بیاورند؟ مرا به زور فرستادند، نمی خواستم، همین امشب برای رحمان نامه می نویسم برم گردانند...". بی اختیار شنونده به یاد "دخمه" کذائی و حوضک ماهی ها می افتاد. انگار اکنون خود او بود که از حوضک بیرون افتاده بود و ماهیان دیگر صف کشیده و به او خیره شده بودند.

عصرانه و نوشابه ای فراهم آمد. جملگی سهیم شدند، ساعدی هم اندکی آرام گرفت و از هر دری سخنی و خاطره ای گفت: از رحمان که قرار بود نوشته هایش را از پشت سر روانه کند، از ملا ها که قرار نبود "وفات بفهرماید و اموات و افواجا"، از مخفیگاه دوم و پیچی ها و همسایه ها و مطالبی از این دست. تا اینکه جان کلام به الفبا و تجدید الفبا رسید و روزنی به امید گشود، گرچه ناباورانه و در میان دلهره ها و سراسیمگی ها که سرشت ساعدی را می ساختند و کابوس وار به دنبالش می دویدند، تا سرانجام جای خود را در قصه و نوشته ای بیابند و رسوب کنند و آرام گیرند.



اما هنوز امکانات غربت را نمی شناخت، راه از چاه تمیز نمی داد، زبان نمی دانست و هزاران گرفتاری دیگر. در حالیکه الفبای ایران چندان دردسر نداشت. در ۱۳۵۲ موسسه انتشارات امیرکبیر، پیشنهاد داد ۲۵۰۰۰ تومان در اختیار ساعدی بگذارد، دفتر دستک هم بدهد، مبلغی حق التألیف به نویسندگان بپردازد و نشریه ای به همت ساعدی بنا نهد. غلامحسین پیشنهاد امیرکبیر را به میان دوستان برد، همه گفتند خیر است و بهتر از این هم نمی شود. پس قرار بر این شد که هر نویسنده نوشته اش را تا "دوماه" فراهم آورد. همه پذیرفتند و بدین سان الفبا پا گرفت. نام نشریه را هم خودش برگزید و با خط خودش نوشت که خطاط خوبی بود.

در آن روزگار که نشریه آزاد دیگری وجود نداشت، الفبا هوای تازه ای به محفل روشنفکران دمید. باب گفتگو را گشود. دورافتادگان از یکدیگر را گرد هم آورد. براستی امیرکبیر هم دیگر آن امیرکبیر سابق نبود. ساعدی نظم و آرامش آن موسسه را هم بهم ریخته بود. اکنون امیرکبیر هم همانند مطب "دلگشا" که غلامحسین و برادرش در آن طبابت می کردند، تبدیل شده بود به "پاتوق" روشنفکران و همکاران. تا جایی که گفته می شد، جعفری رئیس مؤسسه از کرده پشیمان است.

الفبا هر سه ماه یکبار منتشر می شد. در حال چیدن شماره ۶ بودند که ساعدی به زندان افتاد و نشریه به علت مخالفت ساواک تعطیل شد. وانگهی، حتی اگر هم اجازه می دادند، مگر می شد بدون حضور ساعدی الفبا منتشر کرد؟ غلامحسین با نشریه اش عشق می کرد، همه نوشته ها را در هر زمینه و از هر مقوله، خودش دست چین می کرد. تا لحظه آخر که نشریه زیر چاپ بود، این نوشته را برمی داشت، و آن یک را بر جایش می نشاند. گاه حتی نویسنده نویافته ای را که تنها خودش می شناخت، به درون نشریه می کشید و یا از کسانی مطلب می گرفت که پیش تر هرگز دستی به قلم نبرده بودند. با انتشار شعر هم مخالف بود و در هیچ کدام از شماره های تهران، یک سطر شعر، حتی از نزدیک ترین دوستانش چاپ نکرد. انتشار الفبا در غیاب او، هم بدان می ماند که یکی به نام یکی دیگر کتاب بنویسد. بویژه که او، چه در ایران و چه در پاریس، نوشته های هر شماره را تا آخرین لحظات جابجا می کرد و به اعتراض چاپچی و ماشین نویس هم چندان توجهی نداشت.

با زندانی شدن ساعدی، دستک دفتر او را هم برچیدند و به خانه اش سرریز کردند تا باقی "اوراق ضالّه" را هم ببرند. مادر غلامحسین زن شیردل و غریبی بود و او را به حد پرستش دوست داشت. مادر هرگز فارسی حرف نمی زد، اگر هم می فهمید، باز به ترکی پاسخ می گفت. هنگام یورش مأمورین، خانم ساعدی به یکی از آنان که اردبیلی بود، و از پله های خانه به طرف کتابخانه غلامحسین بالا می رفت، گفته بود:

-کجا می روید؟

-مادر به تو مربوط نیست، برو پی کارت.

-چطور به من مربوط نیست. خانه من است. من باید ریخت و پاش شما را تمیز کنم.

-گفتم برو کنار. با تو کار نداریم. دنبال کتاب های ضالّه، دکتر هستیم.

-آخر کتاب ها را می خواهید چکار؟ می برید که چه بشود؟

-این کتاب ها اخلاق جوان های این مملکت را خراب می کنند.

-خوب پس قلمش را ببرید. چون او با کتاب نمی نویسد، با قلم نمی نویسد. من پسر را می شناسم، وقتی بیاید بیرون باز هم خواهد نوشت.

دو سال بعد، مرگ مادر، به دنبال سرطان ریه، یکی از بزرگترین ضربه های روحی در زندگی ساعدی بود، که در آغوش خود او هم مرد.

بعد از یازده ماه، در اردیبهشت ماه بود که غلامحسین از زندان آزاد شد. نزدیکی های ساعت پنج بعد از ظهر، به خانه رسید. نور پنجره چشمانش را آزار می داد. دیگر نمی خندید، پیرتر می نمود. در زندان از پا آویزان کرده بودند و نیمچه سکنه ای هم دست داده بود. تا مدت ها دست و دلش به کار نمی رفت. گهگاه شعری می سرود. اشعار سیاه و خالی از طنز، روحیه ای که در او سراغ نداشتیم. رفته رفته دیوان کوچکی هم فراهم آورد که هرگز چاپ نکرد.

از همین سال بود که دلنگرانی ها و افسردگی های ادواری، به درون شاد او رخنه کردند و آشیانی برای بختک و کابوس ساختند، اما هرگز چیره نشدند. ساعدی بیش از آن زندگی را دوست داشت، که در هم بشکند. پس لنگ لنگان، دوباره دنبال الفبا را گرفت. تعدادی نوشته دیگر هم به آن افزود و شماره ۶ که آخرین شماره هم بود، در ۱۳۵۶ و در ۳۳۰ صفحه از چاپ بیرون آمد. انگار سرنوشت او را رقم ۶ قلم زده بود، الفبای پاریس هم شش شماره بیشتر دوام نکرد.

اما الفبای پاریس به رغم اینکه در فضای آزادتر و بی دردسرتی پا گرفت، با سختی ها و بی اعتمادی های بیشتری دست به گریبان بود. بسیاری از نویسندگان و همکاران دیرین که هم اکنون در غربت می زیستند، آزادی دوران سابق را نداشتند، در انقلاب هر کدام به یکی از دار و دسته های سیاسی پیوسته بودند و برخی هنوز اسیر بودند. غلامحسین نشریه آزاد می خواست اما نویسنده آزاداندیش کمتر



می یافت. همه هراسش این بود که دست این گروه ها را در نشریه باز بگذارد، رفته رفته الفبا را از چنگش بدر کنند و یا هریک با دوز و کلک یاران و هم اندیشان خود را به درون بکشند. حتی در باب ماشین نویسی و چاپخانه هم این دست و آن دست می کرد. می خواست بداند ماشین نویسی کیست و چاپخانه از آن کیست. هم از این رو بود که خبر انتشار الفبا را برای همه نشریات خارج از کشور فرستاد، اما هنوز در بردن الفبا به چاپخانه چندان شتابی نمی نمود.

مشکل دیگر این بود که به خاطر همین اختلافات سیاسی، نویسندگان هم از یکدیگر دل خوشی نداشتند. این یک می گفت اگر فلانی در الفبا قلم بزند من کنار خواهم رفت. آن یک ایراد می کرد که نشریه باید خط و مرز داشته باشد. دیگری پیشنهاد می داد که همانند کتاب جمعه شورائی از نویسندگان فراهم آید، نوشته ها را از نظر اهل فن و کارشناسان هر رشته بگذرانند و پیشنهاداتی از این دست... ساعدی همه این نظرات را می شنید، به ظاهر تن می داد، اما به واقع از گوش می گرفت و از گوش دیگر در می کرد. حرف دلش این بود که نه کارشناس می خواهم، نه شورای نویسندگان، از هر مقاله که خوشم بیاید چاپش می کنم، از هر کس که عشقم بکشد مقاله می گیرم، داور هم خودم هستم چرا که در شرایط فعلی تنها به خودم اعتماد دارم و پس، چون فقط "الله، امام زمان و خودم" مانده ایم که وابستگی گروهی و حزبی نداریم. در باب گروه های سیاسی می گفت: اینها "جنگیر" هستند، با شعار تو خالی جن می گیرند اما "الله" که با این حرف ها زرتیش نمی شود، ما اندکی وفات می کنیم و آنها می مانند.

آنگاه و بارها قصه لاجین را نقل می کرد که یکی از داستان های اساطیری آذربایجان است. لاجین شاه شاهین ها و شکارش "ترلان" بلند پروازترین عقاب هاست. اما لاجین هرگز در آسمان دیده نمی شود، با هیاهوی مرغان کاری ندارد. او در سیاه ترین چاه و عمیق ترین چاه به کمین می نشیند، سرش را زیر بال می گیرد و از گوشه چشم آسمان را می نگرد، تا سرانجام "ترلان" از دورترین نقطه آسمان بگذرد. در این لحظه لاجین از قعر چاه پر می گیرد و شکارش را به زمین می کشد. باید لاجین بود و از درون سیاهی و تاریکی ها و ناامیدی ها روزنی به امید گشود. از های هوی کاری ساخته نیست و در مملکتی که ایدئولوژی رژیم "فرهنگ کُشی" است، با قلم و دوات باید به جنگ رفت، جنگی طولانی. خطاب به همکاران الفبا می گفت: "قلم و دوات گُشته لات، بخدا دلم می سوزه برات. " و یا باز در الفبائی که به همکاری هدیه کرده است، نوشته است: "...بی ناموس، یا این... که تو می نویسی تمام آیات عظام در گور می لرزند، تا نکنی دیگر این کارها را، که چه کردند با ما علمای اعلام کردند در دانشگاه ها. حالا که کردی این کارها را بیشتر بکن این کارها را که بلرزند در گورها و بشود یوم جزا که بزنیم آنها را که زدند ماها را"، و یا در جای دیگر: "فرهنگ مال ماست نه مال الله، الفبا باید دوام پیدا کند تا نون و القم وفات بغرماید."

این چنین غلامحسین به کار افتاد و الفبا جان گرفت، اما در میان بی نابی ها و "واهمه های بی نام و نشان" و همراه با شادی ها و شب زنده داری ها که بسیاری را از پا در می آورد و ساعدی را سرپا نگه می داشت. بیکار که می شد، تصویر ملایان را از روزنامه ها می کند و پشت هم می چید و برای هریک سطر می نوشت و به دیوار اتاق نشیمن می چسباند. گاهی هم دور تابلو می چرخید، سری تکان می داد و به تلخی می گفت: "کده، بولار اولنه بتزی یَن دیپلر"، و یا زیر تصویر ملائی که مرده بود، می نوشت: "گلی که پَرپر شد".

همزمان با نشر الفبا، سناریوی فیلم و تئاتر هم می نوشت و یا در نشریات فرنگ به نقد حکومت اسلامی بر می آمد. اما اکنون دوری از ایران، خاستگاه و چهره قهرمانان او را هم دگرگون کرده بود. ساعدی نه تنها محیط غربت را خود دوست نداشت، بلکه از غربتیان نیز در خشم بود. زد و خوردهای واهی و جدال بر سر شعارهای هیچ و پوچ، از جا به دَرش می کردند. در ربط با ستیزگران این و آن گروه، به کرات خاطر نشان می کرد: "ما درخت افکن نئیم آنها گروه دیگرند - با وجود صد تبر یک شاخ بی بر نشکنیم". اختلاف خارج از کشور بود که بیش از پیش او را به مقاله نویسی سوق داد. به مثل "دگردیسی آوارگان" بدینسان آفریده شد، که روزی یکی از دوستان قدیمی ساعدی که از مدت ها پیش به فرانسه مهاجرت کرده بود، به او گفت: "تفاوت ما با شما این است، که ما به اختیار محل اقامت خود را برگزیده ایم، و مانند شما در آوارگی و سرگردانی از پاریس سردر نیاورده ایم. ما با زبان و فرهنگ این کشور آشنا هستیم و شما نیستید، ما می توانیم یک نشریه معتبر و جهانی منتشر کنیم و شما نمی توانید" و سخنانی از این دست. غلامحسین چنان در هم رفت که گریست، اما چندی بعد طرح "دگردیسی آواره ها" را ریخت و شاید به ناروا، به مهاجرین تاخت و در خشم از سخن یک مهاجر، همه مهاجران را به باد انتقاد گرفت. اما سیاسی کاران را هم فراموش نکرد و آمد و گفت: "پدر همه تان را درآورده ام".

قلم زدن در الفبا برخی از همکاران را خودبخود از جرگه سیاسی کاران و "هوادران" این و آن سازمان بیرون کشید. غلامحسین با خوشحالی به یکی از همکاران می گفت: "چه خوب شد که دیگر "هوا" نداری. آخر مکر می شود انسان هوا را داشته باشد. "هوادر" واقعی منم که شکمم باد کرده و هوا گرفته".

گویاست که وقتی الفبا منتشر شد، همه سازمان ها در فروش و توزیع آن پیشقدم شدند. توفیق شگفت انگیز این نشریه، خود نشان داد که بیشتر پناهندگان سیاسی از سخنان و گفته های مکرر و بی محتوای خود خسته شده اند و نیاز به اندیشه های تازه تر و گفتارهای ارزنده تر دارند. الفبا با همه کم و کسری که داشت، توانست به قول ساعدی روی درماندگان سیاسی را به "ستریپ تیر" وادارد، چنانکه نگارنده نیز، در همکاری با الفبا دست از گروه گرایی کشیدم. پای الفبا به ایران هم باز شد. هر بار که می رسید، دست بدست می گشت و تکثیر می شد. نویسندگان ایران، برخی با نام مستعار مطلب فرستادند و برخی نیز، از جمله خانم سیمین دانشور، نام اصلی خود را پای نوشته گذاشتند.

گرچه درباره همکاران، غلامحسین می گفت و تکرار می کرد: "الفبا مال شماست و من فقط یک حمال هستم"، اما جملگی می دانستند که الفبا ساعدی است و از آن ساعدی است و پس. در واقع قصه ایست که قهرمانش خود اوست. اکنون که قهرمان قصه مرده است، الفبائی هم نیست، یا اگر هم باشد الفبای او نیست.



نخستین شماره الفبا در زمستان ۱۳۶۱ و آخرین شماره در زمستان ۱۳۶۴ منتشر شد. ساعدی، همزمان، در کانون نویسندگان هم همکاری داشت و تا دو سال پیش، عضو هیات دبیران بود. من گوشه‌هایی از فعالیت او را در کانون، در "قصه فرانکفورت" (زمان نو، شماره ۲، دیماه ۱۳۶۲) آورده‌ام. بر آن بود که "کانون باید در مجامع فرهنگی جهان حضور داشته باشد"، ورنه تبدیل می‌شود به "کانون نه نویسندگان" و به جای نوشتن هر روز و به هر مناسبت اعلامیه "مندرج می‌فرماید". "مگر ما اعلامیه نویس هستیم؟" همصدا با برخی دیگر از همکاران، آرزویش این بود که برای کانون کتابخانه‌ای دست و پا کند. تعدادی کتاب هم فراهم آمد، اما به علت کمبود جا، پا نگرفت. در سفر فرانکفورت و در برابر نمایشگاه عظیم کتاب، و پیش از آنکه به تالار مصاحبه با خبرنگاران بروم، به شوخی و جدی می‌گفت: "من نمی‌فهمم، اینها چکاره اند که می‌خواهند با ما مصاحبه کنند؟ چرا ما با آنها مصاحبه نکنیم؟ من می‌خواهم ببرسم؛ چرا شما این همه کتاب دارید و ما نداریم؟" "اکرم رسول" هم این همه کتاب نداشت. ما فقط یک قرآن مجید داریم. در همان نمایشگاه به غرفه ایران که رسید، خطاب به نماینده جمهوری فریاد زد: "آقا کتاب زبده النجاسات دارید؟"

اما ساعدی هرگز با محیط غربت آخت نشد. نمایشنامه نویسی بود و یا به یک سالن تئاتر نگذاشت. سناریوی فیلم نوشت و به سینما رفت. در فرانسه زیست و زبان فرانسه نیاموخت. درباره پاریس و کوچه‌هایش می‌گفت: "از روبرو که نگاه می‌کنی ماتیکی زن است و از پائین گه سک". و یا به شوخی: "من از مترو می‌ترسم. درست مثل جارو برقی آدم‌ها را تو می‌کشد و در ایستگاه دیگر خالی می‌کند".

در این دو سال آخر، ساعدی بیمار بود... چه پیر شده بود و چه افسرده. این اواخر خودش هم می‌دانست که رفتنی است و گاه می‌گفت: "من سرطان دارم". مدت‌ها پیش یکی از دوستان ایرانی و پزشک، نتایج آزمایش‌ها را به او نشان داده بود، همراه با هشدار. کبد درست کار نمی‌کرد. اما غلامحسین به دل می‌گفت: "بیا بریم و می‌خوریم- شراب شهر ری خوریم- حالا نخوریم و کی خوریم". با اینکه خود پزشک بود و در دو رشته تخصص داشت و سال‌ها با بیماران سرو کله زده بود، از بیمارستان می‌ترسید. در تهران هم که "سنگ" داشت، دست و پایش را گرفتند و به بیمارستان بردند، ورنه نمی‌رفت.

انتظار مرگ را گاه با وحشت و کابوس و گاه در ترم و زمزمه می‌کشید. هرگاه که "بایاتی"‌های آذربایجان را، که سخت دوست داشت، می‌خواند، به مرگ در غربت می‌اندیشید و در وصف حال خود، واژه‌ها را جابجا می‌کرد که: "آی اوجا داغلار- کلکه لی باغلار- من غرب اولسم - مته کیم اغلار؟" و یا این چند سطر که ورد زبانش بودند: "آجیق گوی پنجره نی - گزیم گرسون کلنی - نجه قهره گریا لار - عرق اوسته اولنی". برگردان فارسی و درست آن بایاتی چنین است: "باز بگذار پنجره را - تا ببینم گذرنده را - چگونه در قبر خواهند گذاشت - این کشته عشق را". ساعدی واژه "عشق" را بر می‌داشت و واژه دلخواه خود را برجایش می‌نشانده.

گوئی در این سال، دیگرانی هم انتظار رفتن او را می‌کشیدند. چنین بود که جن‌گیران حرفه‌ای پیرامونش را گرفتند و او را که همه عمر از "جن زده"‌ها می‌هراسید، به درون نشریاتی سوق دادند، که هم امروز ادعا می‌کنند که به دنبال "انقلاب ایدئولوژیکی رها ساز" دیگر هیچ هواداری به بیماری "معدة...بی اشتها...کمردرد...سردرد...و استفراغ" دچار نمی‌شود و "روحیه همیشه شاد و خندان" دارد و معجزات دیگر بی‌چاره غلامحسین که با استفراغ مکرر خون زندگی را بالا آورد و از کرامات شیخنا خیری ندید.

خودش همه جا می‌گفت دیگران مرا وادار به همکاری با این نشریات کرده‌اند. هر چه بود برخی از یاران رنجیدند. نویسنده این سطور نیز از جمله همکاران دیرینی بودم که به سختی آزردم، زیرا پاسخی برای پرسش سایر دوستان و سرخوردگی خود نیافتم. بویژه که من به پند های مُشفقانه او بود که از گروه‌های سیاسی بریدم. حتی در وفاداری به او از کانون نویسندگان در تبعید کنار کشیدم. وانگهی در این مدت بیست سال همکاری، همواره در همه الفبا های تهران و پاریس، در کنارش پلکیدم. او که همواره می‌گفت: "با صد هزار مردم تنهایی - بی صد هزار مردم تنهایی"، به راستی من و امثال مرا تنها گذاشت. پس سوختم، چنان سوختنی که قلم بدست گرفتم و سرسختانه و دردمندانه به انتقادش برآمدم. گرچه و باز در همان نقد نامه هم او را جدا از خود ندانستم و سخن "هوگو" را آوردم که "ای بی‌خرد که گمان می‌کنی من تو نیستم". هنوز هم بر سر آن انتقادات باقی هستم و برآنم که نقد دوست بدانگاه که زنده است و قادر به جواب، ارزنده‌تر از نوحه سرائی نوریسیدگان پس از مرگ اوست.

با اینحال تاب نیاوردم، زنگ زدم و خبرش کردم که با نام مستعار مطلبی درباره اش چاپ زده‌ام. می‌دانستم که می‌داند و او نیز سخت رنجیده است. سرانجام عبارت همیشگی را با پوزخند تکرار کرد که "قز، سن تن آدام چخماز" و یا: از تو آدم در نیامد. در گفتگوهای بعدی، مطالبی را عنوان کرد که در فرصت مناسب بدست خواهم داد.

چند روز بعد با استفراغ خون به بیمارستان افتاد. به سراغش رفتم. در یکی از آخرین دفعات - که شب را با التهاب گذرانده بود، دست و پایش را به تخت بسته بودند. مرا که دید گفت: "فلانی بگو دست‌های مرا باز کنند، آل احمد آمده است و در اتاق بغلی منتظر است، مرا هم ببرید پیش خودتان بنشینیم و حرف بزنیم". دانستم که مرگ در کمین است و یا او خود مرگ را به یاری می‌طلبد. این شاید آخرین کابوس ساعدی بود. همان روز بود که مستکن به خوردش دادند و دیگر کمتر بیدار شد.

شب آخر که دیدمش، با دستگاه نفس می‌کشید. پدرش گفت: "پسرم دارد جان می‌دهد". فردایش که رفتم، یک ساعتی از مرگ او می‌گذشت. دیر رسیده بودم. همه رفته بودند، خودش هم در بیمارستان نبود. همزمان سه تن از دوستان هنرمند آذربایجانی اش سررسیدند. به ناچار نشانی "سردخانه" را گرفتیم و به آخرین دیدارش شتافتیم. زیر نور چراغی کم سو، آرام و بی‌خیال خوابیده بود. ملافه سفیدی بدنش را تا گردن می‌پوشاند. انگار که همراه با زندگی همه واهمه‌ها، خستگی‌ها و حتی چین و چروک‌ها رخت بر بسته بودند. غلامحسین برآستی جوان‌تر می‌نمود و چهره اش سرسبز می‌خندید. آنچنان خنده‌ای که یکی از همراهان، بی‌اختیار گفت: "دارد قصه تنهایی ما را می‌نویسد و به ریش ما می‌خندد". دوست دیگر مداد کاغذی بیرون آورد و تصویری از چهره آرام گرفته و آرام

در عظیم خلوت من! در عظیم خلوت من / هیچ غیر از شکوه خلوت نیست (فریدون ایل بیگی)



Xalvat.info

m.ilbeigi@yahoo.fr

بخش او کشید. آنگاه یک به یک خم شدیم، موهای خاکستریش را که روی شانه ریخته بودند، نوازش کردیم، صورت سردش را که عرق چسبناکی پوشانده بود، بوسیدیم. در اثر فشار دست، قطره خونی بر گنچ لبانش نقش بست که آخرین خونریزی هم بود.

در بازگشت به خود می گفتم: "سَنَنِ آدام چخماز". نیز به یاد سطوری افتادم که در شب ۲۰ ژوئیه ۱۳۶۳، و در دفتری نوشته است: "اگر نه معنی اندک، که در زبان قوالان آمده است، رقصیدن و گریه کردن به وقت بدحالی، بسیار زیبا می بود، اگر وطن نمی سوخت، و آنچه بر ما میماند، تپه ها و گردنه ها بود و از بالای قله ها آهویی گردن می کشید و... من به خواب راحتی فرو می رفتم".